

# خانوادهٔ توهم

لویدانه‌دانی / تصویرگری: مریم نقی پزدانی

بی دلیل توی ذوقم می زند و تمام اشتیاقم فروکش می کند. وقتی می گویم می خواهم فوق لیسانس بگیرم همه می گویند: «تو فوقش لیسانست را بگیری!» وقتی می گویم: «من هم مثل شما نبوغ دارم» می گویند: «تو نه، بوق هم نداری!...» خلاصه این که هیچ شانس ندارم.

من دانشجوی ادبیاتم و شعر نو می گویم، اما به جای این که تشویق شوم و از من هم انتظار داشته باشند که شاید جای پای نیمای خدا بیامرز را من مینا پر کنم، تمسخر می شوم که: «تو فعلاً املا را یاد بگیر تا نوبت انشایت برسد!»

بالاخره به تنگ آمدم و حافظ را نصف شبی از خواب پراندم و زبانه را بردم. گفتم با جوابت تکلیف مرا روشن کن. حضورش را در کنار خود احساس می کردم. احتمالاً دلش می خواست خفهام کند تا این قدر مزاحم او نشوم. اما فال حافظ هم کمک نکرد. نه! شاید هم کمک کرد؟! آخر من هر دفعه فال گرفتم، آن چه دلم می خواست نیامد. برای همین آن قدر فال گرفتم و برای یک چیز خوب و امیدوارکننده به حافظ التماس کردم تا بالاخره خسته و فال خویش را رو کرد.

بعد رفتم سراغ استخاره. حالا که از حافظ مطمئن شده بودم، رفتم سراغ یک مقام خیلی خیلی بالاتر، و همان دفعه اول جوابی را که می خواستم گرفتم، بعد کتاب حافظ را به گوشه ای انداختم و گفتم: «برو بابا، تو هیچی نمی فهمی! خدا دفعه اول جوابم را داد. از این دفعه از همان اول می روم سراغ خدا، نه تو!» به هر حال بعد از کلی فال و استخاره، تکلیفم را با خود مشخص کردم. شعرهایم را به صورت مجموعه ای مرتب درآوردم و برای ناشری فرستادم.

مدت ها گذشت. کتابم چاپ شد، اما باز هم مایه مباهات خانواده نبود. البته دیگر فهمیده بودم چرا؛ برای این که افتخارات آن ها مصنوعی بود. خجالت می کشیدند به من هم مثل خودشان افتخار کنند. حق با آن ها بود. من هم جنسشان نبودم؛ آن ها فقط می خواستند جلوی دیگران کم نیاورند. والدین پدر بزرگ گمنام بودند. او در پرورشگاه بزرگ شده بود و بعد از سال ها کارگری در یکی از بزرگ ترین کارخانه های تهران، با کلی قرض از این و آن توانسته بود کارخانه کوچکی بخرد و حالا که پیر و خانه نشین شده، آن را به دست کسی سپرده است تا مدیریت کند.

من می دانم که برادرم حتی در خواب هم سعادت دیدن ابن سینا را ندارد، چرا که بعد از دو سال پشت کنکور ماندن، در یک دانشگاه پرت، پزشکی قبول شده است. مطمئنم که استاد برادر دومم تا به حال حتی از کنار عکس دکتر حسابی هم رد نشده است، چه برسد به این که شاگرد او باشد.

ولی بالاخره نفهمیدم این همه بهانه افتخار از کجا آمده. هر چند، دیگر برایم مهم نیست، چون می دانم به چه چیز و چه کس افتخار کنم: «به وجودی که هستم یا وجودی که در خیالم ساخته ام.»

در خانواده ای زندگی می کنم که همه افرادش خودشان را به چیزی منسوب می کنند تا به آن افتخار کنند. برخلاف من که کوچک ترین اعتماد به نفسی در وجودم نیست. آن ها به قدری اعتماد به نفس دارند که انگار گردانندگان جهان هستند. پدر بزرگ با این که می داند جنگ اتفاق دلچسبی نیست، اما افتخار می کند که پدرش در جنگ جهانی دوم یکی از خلبانان ارتش آلمان بوده و از شخص هیتلر دستور می گرفته است. مادر تهرانی اش که برای گردش - البته قبل از جنگ - به آلمان رفته بود، در یکی از لوکس ترین رستوران های برلین پدرش را دیده بود. بعد هم این دیدار به ازدواجی خوب و خوش ختم شده بود که حاصلش یک پسر با اقتدار بوده (همین پدر بزرگ!) که در عرصه صنعت کشور یک کارخانه دار به تمام معناست! و به خود می بالد که با زنی دلفریب و اصل و نسب دار ازدواج کرده و پسری به عرصه وجود آورده که مانند پدر خدا بیامرز، خلبانی دلیر شده است که در جنگ ها اگر او نبود، هیچ کس نبود!

مادر هم علاوه بر افتخار به این که خانواده بی نظیر و پدر فلان و بهمان، بیشتر به این می بالد که از وجود پر خیر و برکت اوست که شوهرش به موفقیت نائل شده و دو پسرش از افتخارات روی زمین به شمار می روند. البته برای این که جنسش جور باشد، بی دختر هم نمانده است!

اما درباره برادر بزرگم فقط همین را بگویم که مدرک پزشکی اش را به تازگی گرفته و می خواهد فوق دکترای تخصصی اش را هم بگیرد. بنابراین به چشم ابن سینای دوم به او نگاه می کنند، مرحوم سپهری آن جا که گفته «بام ها جای کبوترهایی است که به فواره هوش بشری می نگرند» حتماً در عالم رویا همین ابن سینای دوم را دیده بود و با الهام از او می خواسته بفهماند که هوش بشری در بعضی افراد آنقدر زیاد است که چون فواره ای که آب به اطراف می پاشد، نور دانش را به اقصای نقاط جهان می پراکند. در مورد برادر دیگر خانواده بی اما و اگر «ینشتین» را این می دانند که با دو واسطه بتواند تمام تجربیاتش را به برادرم منتقل کند. می گویند استاد برادرم شاگرد پروفسور حسابی بوده و پروفسور حسابی رفیق گرمابه و گلستان اینشتین بوده است، بنابراین به انتظار نشسته اند تا برادر دومم با تز دکترای فیزیک خودش همه جهان را با نبوغ خود حیران کند.

در این میان فقط من هستم که نمی توانم خود را به چیزی یا کسی منسوب کنم و باعث مباهات خانواده شوم. بخصوص این که برخلاف اعضای باریک اندام و بلند قد خانواده - که می گویند قد با هوش رابطه مستقیم دارد - چاق و کوتاه هستم و دیگر هیچ انتظاری از من نمی شود داشت. هر وقت هم به صورت زیبایم می نازم مرا پند می دهند که «صورت نیکو نماند، سیرت زیبا بیار» بنده از نظر آنها سیرت عقل درست و حسابی ندارم میان آنان همانند جوجه اردک زشت هستم. هر بار که برای کسب افتخار تلاش می کنم یکی از اعضای خانواده